

روایتی از بانو زهرا قیداری، پرستار ۸ سال دفاع مقدس
همسر و خواهر شهید که در پی ابتلا به ویروس کرونا آسمانی شد

صدای چکش تابوت شهدا قطع نمی‌شد

نکند. فقط سعی می‌کردیم افراد را زنده نگه داریم.

شب‌ها چگونه می‌گذشت؟

هواپیماهای عراقی شب‌ها شروع می‌کردند به بمباران مناطق. به همین دلیل، خاموشی مطلق حاکم می‌شد. تنها نور ما همان چراغ قوه کم‌سویی بود که دست پزشک بیمارستان بود.

کارکنان بیمارستان چه تعداد بودند؟

خیلی کم. فقط ۲ پزشک و ۶ پرستار بودیم.

آیا مجروحانی بودند که در ذهنتان باقی مانده باشند؟

برای من خیلی مهم بود که هر کاری از دستم برمی‌آید برای مجروحان انجام دهم. یکی از رزمندگان ۲ تا پایش مجروح شده بود. به دکتر گفتم: «یکی از پاهایش کار نمی‌کند. خیلی جوان محجوبی است.» دکتر گفت: «عصب‌هایش از کار افتاده است و راهی برای نجاتش وجود ندارد.» به ایشان اصرار کردم اگر راهی وجود دارد، پیش پای پرستارها بگذارد. دکتر هم بعد از کمی تأمل گفت: «روزی هزار مرتبه روی پایش را ماساژ دهید. با این حرف خوشحال شدم و با پرستارها نوبت گذاشتیم که هر روز یک نفر این کار را بکند و سرانجام هر دو پایش خوب شد.

باز هم نمونه‌ای در خاطر دارید؟

یک شب ساعت ۱۲ مجروchi را آوردند که هر دو پایش از بالا ترکش خورده بود. دکتر گفت: «باید هر دو را قطع کنیم تا عفونت به خون نرسد.» من هم زدم زیر گریه. دکتر که حال من را دید، گفت: «تنها یک راه وجود دارد و آن این است که ۴ کیلو خون گرم نیم‌ساعته برایم جور کنی!» من هم دویدم به سمت آزمایشگاه. ۲ نفر از سربازانی هم که مجروحان را با وانت آورده بودند به من ملحق شدند. در راه از ۲ نفر مرد کرد هم که در بیمارستان کار می‌کردند خواستیم خون بدهند. همگی گروه خونی مان مشابه بود. خلاصه پنج‌نفری مسیر یک کیلومتری را تا آزمایشگاه دویدیم. به سرعت خون دادیم و بعد کیسه‌های خون را زیر بغلمان گذاشتیم و دوان دوان برگشتیم.

نصف شب آن‌هم در هوای سرد ایلام؟

چیزی بالاتر از سرما و سختی بود. گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند و شغال‌ها به بوی خون مشامشان تیز شده بود و صدایشان را بلند کرده بودند، اما به هر شکلی بود، خون را سر وقت به دکتر رسانیدم و مجروح عمل شد.

پس این جزو خاطرات خوب برای شما محسوب می‌شود؟

جنگ هیچ خاطره خوب مطلق برای آدم نمی‌گذارد زیرا درست فردایش جنازه همان ۲ سربازی را که در زنده ماندن آن مجروح خون داده بودند به بیمارستان تحویل دادند.

علت یرقان شهدا را فهمیدید؟

بله، بیش چند روز از آمدنم به ایلام نگذشته بود که دیدم لکه‌های بزرگ خون روی ملحفه‌های سفید هست. من توی بیمارستان و البته منطقه خرمشهر این‌را به چشم دیدم که خون آدم‌ها با هم فرق دارد.

**یعنی خون هر کسی یک‌رنگ است؟

بله، متوجه شده بودم اگر ۲ نفر در یک مکان شهید می‌شدند، رنگ خونشان با هم متفاوت بود. همان وقت هم با مشاهده لکه‌های خون مخالف فهمیدم که ملحفه‌ها خوب شسته نمی‌شود. بعد از این اتفاق با دوستان مورد اعتمادم مشورت کردم تا از راز قضیه خبردار شویم. به همین دلیل، یک نفر را کشیک گذاشتیم و او برایمان خبر آورد: خانم کومله‌ای که در رخت‌شوخانه کار می‌کند مواد ضد عفونی کننده را از پنجره بیرون می‌ریزد و استفاده نمی‌کند. علت یرقان و زردی مجروحان هم آلوده بودن ملحفه‌ها بود. بعدها آن زن بیرون شد. کار دیگری از دستمان برنمی‌آمد.

وقتی خبر درگذشت ناگهانی خانم قیداری را شنیدم، تصاویر زیادی در ذهنم گذشت. ابتدا باورم نشد. دلم می‌خواست مانند بسیاری از شایعات دروغ باشد و وقتی دلم از زمین و زمان گرفته بود و نیازمند صدایی گرم بودم، مهمان خانه‌اش شوم. از ۵ سال پیش تا حالا که از گفت‌وگویم با او می‌گذرد، دلدادگی ام هم به بانوی مقاومت و الگوی زن مسلمان حقیقی روز به روز بیشتر شده است. آن مصاحبه همان زمان هم گل کرد و بعدها به واسطه اخلاص در کلام خانم زهرا قیداری، توانست جایزه ملی جشنواره «زن و خانواده و رسانه» را کسب کند، زنی که خاطرات زندگی‌اش از روزهای اول جنگ و بمباران بیمارستان صحرایی شبیه گوشه‌ای از فیلم‌های عجیب و تلخ بود. همیشه با خودم فکر می‌کردم خاطرات خانم قیداری سند مظلومیت همه زنان و مردانی بود که در شرایط سخت، با خون خود و جبهه و جبهه خاک ایران را حفظ کردند. بغض رفتن خانم قیداری بی‌گمان سال‌ها باقی خواهد ماند و شاید بهترین حرف از او همان صحبت هایش باشد در مصاحبه ۵ سال پیش. در ادامه، بخشی از مصاحبه او را با روزنامه شهرآرامی خوانید.

شما از بانوان مقاومتی بودید که همان اول جنگ آستین بالا زدید.

ما آن روزها مدام درگیر بودیم. من ساکن تهران بودم. بعدها بعد از شهادت همسرم مشهد را برای زندگی انتخاب کردم. یادم هست من و شوهرم به گنبد رفته بودیم. من به زبان عربی تسلط داشتم و شوهرم انگلیسی می‌خواند. در گنبد با مردم حرف می‌زدیم و سعی می‌کردیم همه چیز را رفع و رجوع کنیم. انقلاب اسلامی چیزی جدا از زندگی مان نبود. ما خانه بزرگی در تهران داشتیم که نزدیک مسجد بود. پایگاه دوم بعد از مسجد، خانه ما بود. هر چیزی که برای رزمندگان ما می‌خواستند بسته‌بندی کنند، از خانه ما خارج می‌شد.

چه شد که به مناطق عملیاتی رفتید؟

یک روحانی داشتیم که با خانواده ما دوست بود. روزی به من زنگ زد و گفت: در بیمارستان ایلام مجروحان زردی یا یرقان می‌گیرند. علتش را نمی‌دانیم، اما نیرو لازم داریم. شما برای کمک به ما می‌آیید؟

شما هم قبول کردید؟

رفتن به ایلام را وظیفه‌ام می‌دانستم. آن فرد هم موقع پیشنهاد دادن مطمئن بود که همراهی‌شان خواهیم کرد.

چه چیزی در آن روزها بیشتر درد آور بود؟

۲ نفر در داخل بیمارستان بودند که تنها کارشان ساخت تابوت شهدا بود. مدام چوب می‌آمد و آن‌ها برش می‌زدند و تابوت می‌ساختند. حالا تصور کنید هر وقت که شهید بیشتر می‌شد، صدای تق تق چکش آن‌ها هم بلندتر می‌شد و ما چه حالی پیدا می‌کردیم!

یعنی تا این حد شهید داشتیم؟

بله، فاجعه بود. آن‌ها شهیدان را داخل تابوت می‌گذاشتند و پرچم ایران را رویشان می‌کشیدند. بعد هم می‌فرستادند به شهرهای خودشان.

چند نفر زیر دستتان شهید شدند؟

نمی‌دانم. تعدادشان خارج از حد شمارش بود.

برای شهدا چه می‌کردید؟

تنها کاری که از دست ما بر می‌آمد این بود که جیب‌هایشان را خالی کنیم. هر چیزی در آن داشتند، توی یک پلاستیک می‌ریختیم و در تابوت می‌گذاشتیم تا به دست خانواده‌هایشان برسد.

اولین روزهای جنگ در بیمارستان چگونه گذشت؟

جنگ نبود. فاجعه بود. بنی صدر خائن می‌خواست روحیه رزمندگان را تضعیف کند. برای همین، مهمات نمی‌داد. آمبولاس وجود نداشت. زخمی‌ها را توی وانت روی هم می‌ریختند و به بیمارستان می‌آوردند. به همین دلیل، عده زیادی بین راه شهید می‌شدند. حتی راه‌ها را بسته بودند و نمی‌گذاشتند پزشک‌ها و پرستارها برای کمک بیایند. کمبود نیرو داشتیم. جابرای مجروحان نداشتیم و همه روی زمین می‌خوابیدند.

پس بهداشت رعایت نمی‌شد؟

این حرف‌ها معنی نداشت. ما همه کار می‌کردیم، از دستکاری در اتاق عمل گرفته تا آمپول‌زنی و نظافت. برای خودمان شیف‌گذاشته بودیم. شاید بیش از ۲۰ ساعت کار می‌کردیم. هر کسی دستش خالی می‌شد، برای کمک به قسمتی دیگر می‌رفت. دستکش نبود. پرستارها مدام دستشان را الکل می‌مالیدند تا بیماری شیوع پیدا



حمیده
وحیدی
روزنامه نگار

هنگامه



شهربانو

۲شنبه
۸ شهریور ۱۴۰۰
۳۰ مهر ۱۴۴۴ شماره ۲۳۶۷

(۳)

